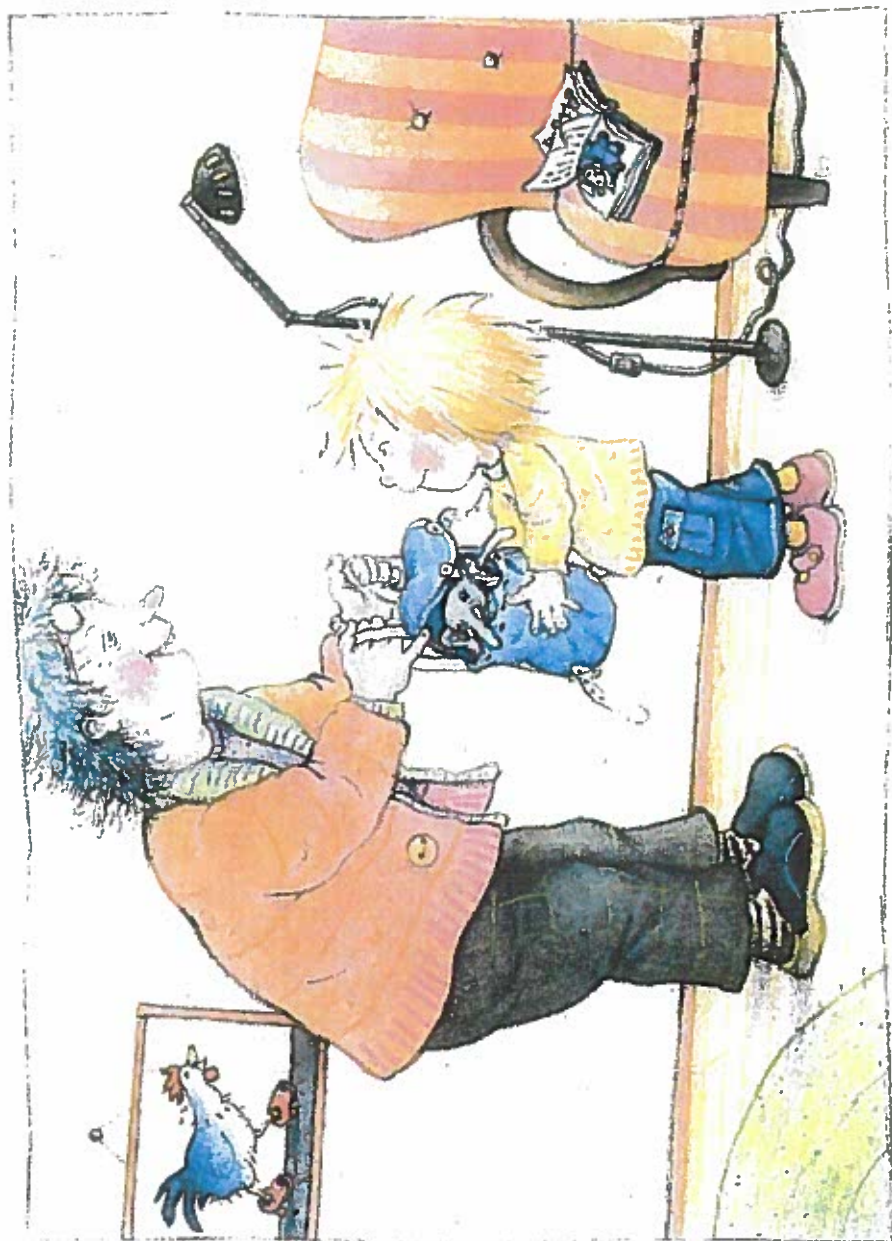


کاری گروسمان

# خواهر کوچک

به کودکستان می رود





امروز مادر بزرگ می خواهد خواهر کوچک را  
تا کودکانستان همراهی کند. مادر بزرگ گفت:  
- واک، بیرون باران می بارد. چی می خواهی  
پوشی؟

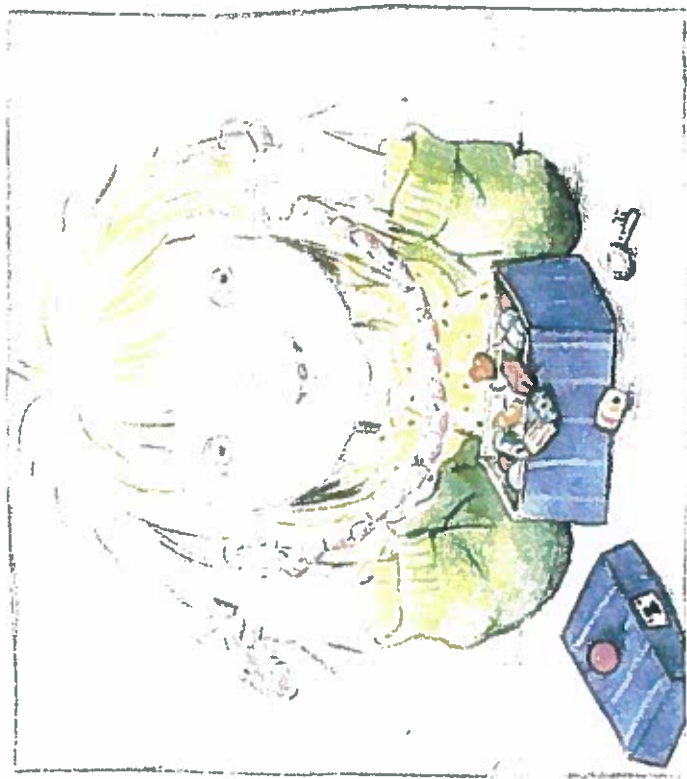


خواهر کوچک می گوید: - من می خواهم  
بلوز سبز برادر بزرگم را بپوشم.  
مادر بزرگ می گوید: - خوبه.

خواهر کوچک می گوید: - و شال گردن. شال گردن  
زرد مادرم. مادر بزرگ می گوید: - خوبه.



خواهر کوچک می گوید: - و گردن بند مروارید،  
گردن بند مروارید خواهر بزرگم.  
مادربزرگ می پرسد: - این اجازه را به شما می دهند؟  
خواهر کوچک می گوید: - بله البته.

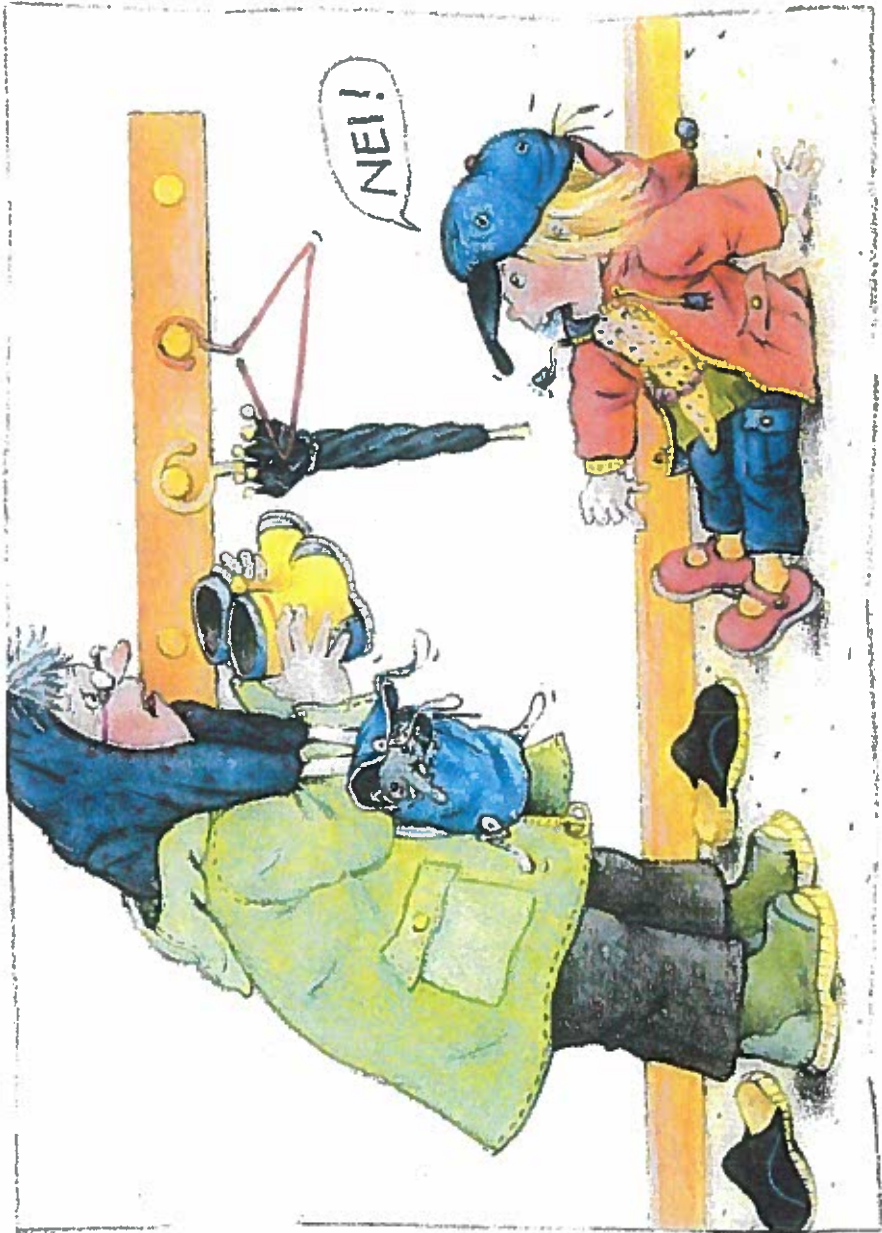




خواهر کوچک می گوید - و کلاه - کلاه آبی پدرم.  
مادر بزرگ می پرسد: - ولی این کلاه برای شما بزرگ نیست؟  
خواهر کوچک می گوید: - نه دیگه، برای من کاملا مناسب است.



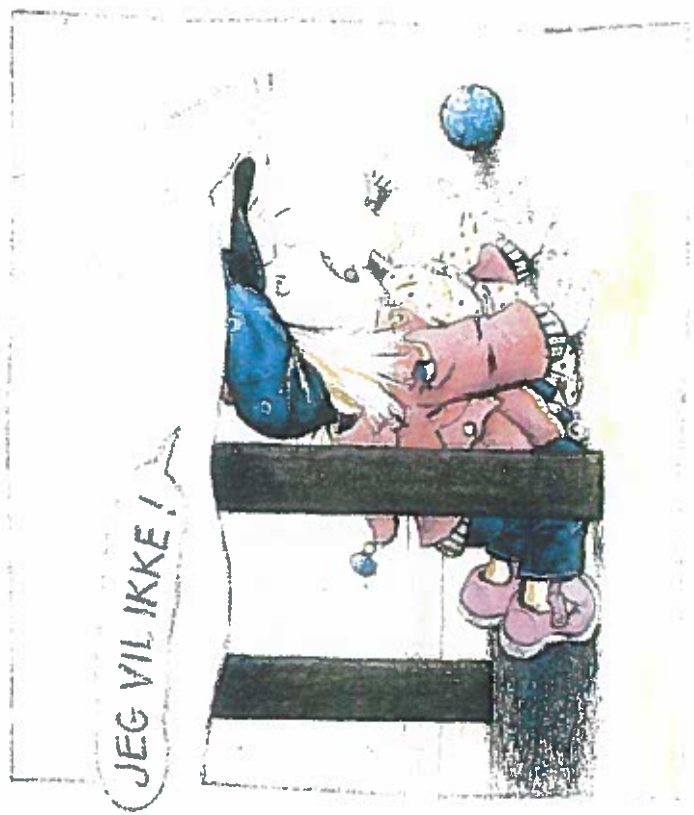
خواهر کوچک می گوید - و کت بارانی. - آن کت بارانی قرمز.  
مادر بزرگ می گوید: - خوبه. ولی ما باید چکمه به پا کنیم.  
بیرون باران می بارد.



خواهر کوچک جیغ می کشد: - نه، من اون کفشهای سرخ خودم را  
می خواهم. مادر بزرگ می گوید: - نمی شود. - بیرون باران می بارد،  
و بدون چکمه خیس میشوی.



خواهر کوچک جیج می کشد: - نه. - من اون کفشهای  
قشنگ خودم را می خواهم.  
در غیر این صورت به کودکان نمی روم.  
من نمی خواهم! نمی خواهم به کودکان بروم!  
نمیخوام!

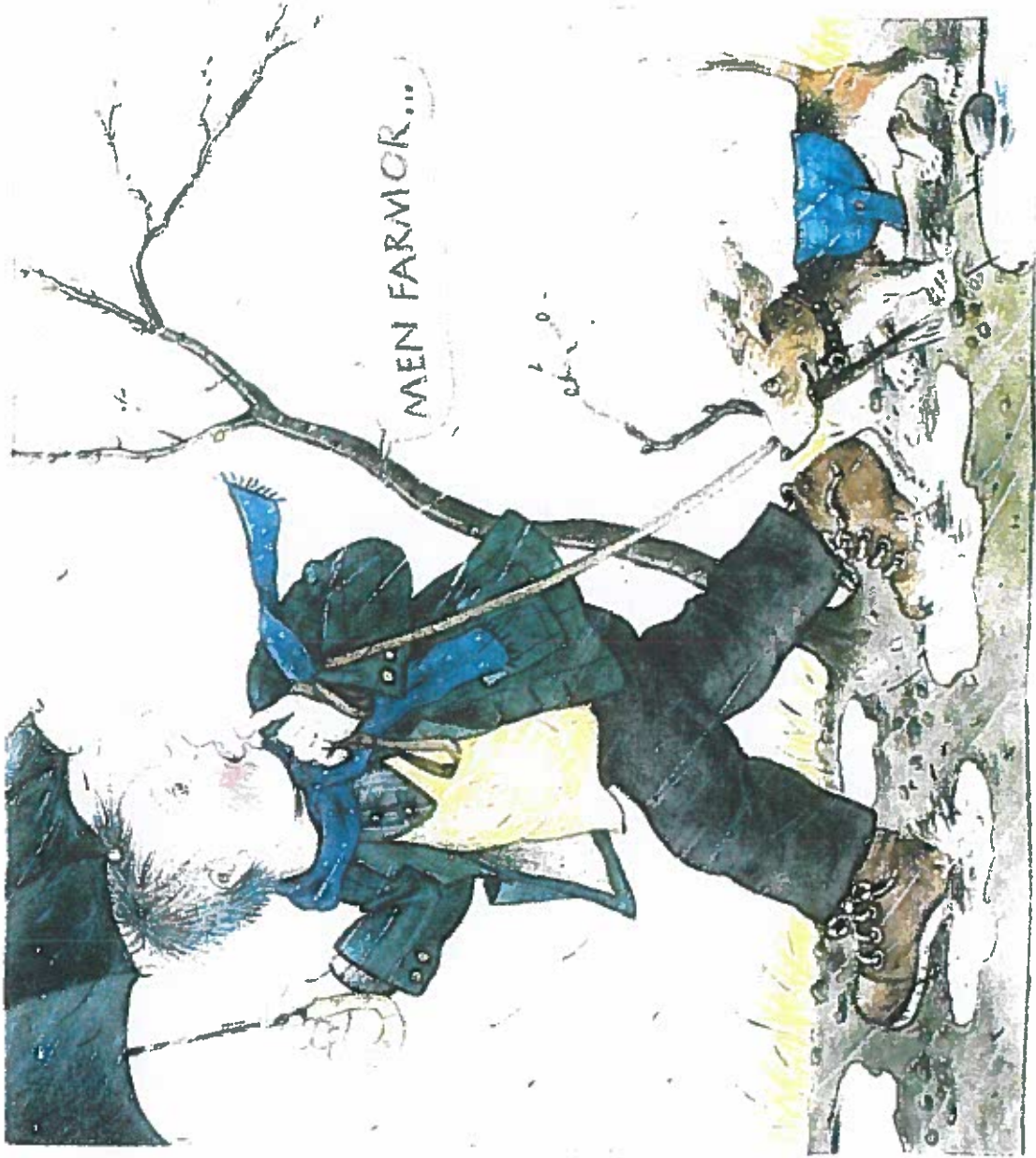




مادر بزرگ گفت: - نه دیگه خواهر کوچک.  
- ما بهتره چنین کنیم:  
تو تصمیم می گیری که این یکی پایت چه کفشی داشته باشد،  
و من تصمیم می گیرم که پای دیگرت چه کفشی داشته باشد.  
خواهر کوچک می گوید - پس خوبه.

بعداً خواهر کوچک و مادر بزرگ به کودکیستان  
می روند. باران می بارد و در راه گودالهای زیادی  
وجود دارند.  
خواهر کوچک با هر دو پایش گودالها را  
می کوبد که باعث پاشیدن آب می شود.





بعد از پیمودن راه کمی، خواهر کوچک و  
مادر بزرگ به همسایه‌ای می‌رسند.  
همسایه هراسان زده به پاهای خواهر کوچک  
نگاه می‌کند.

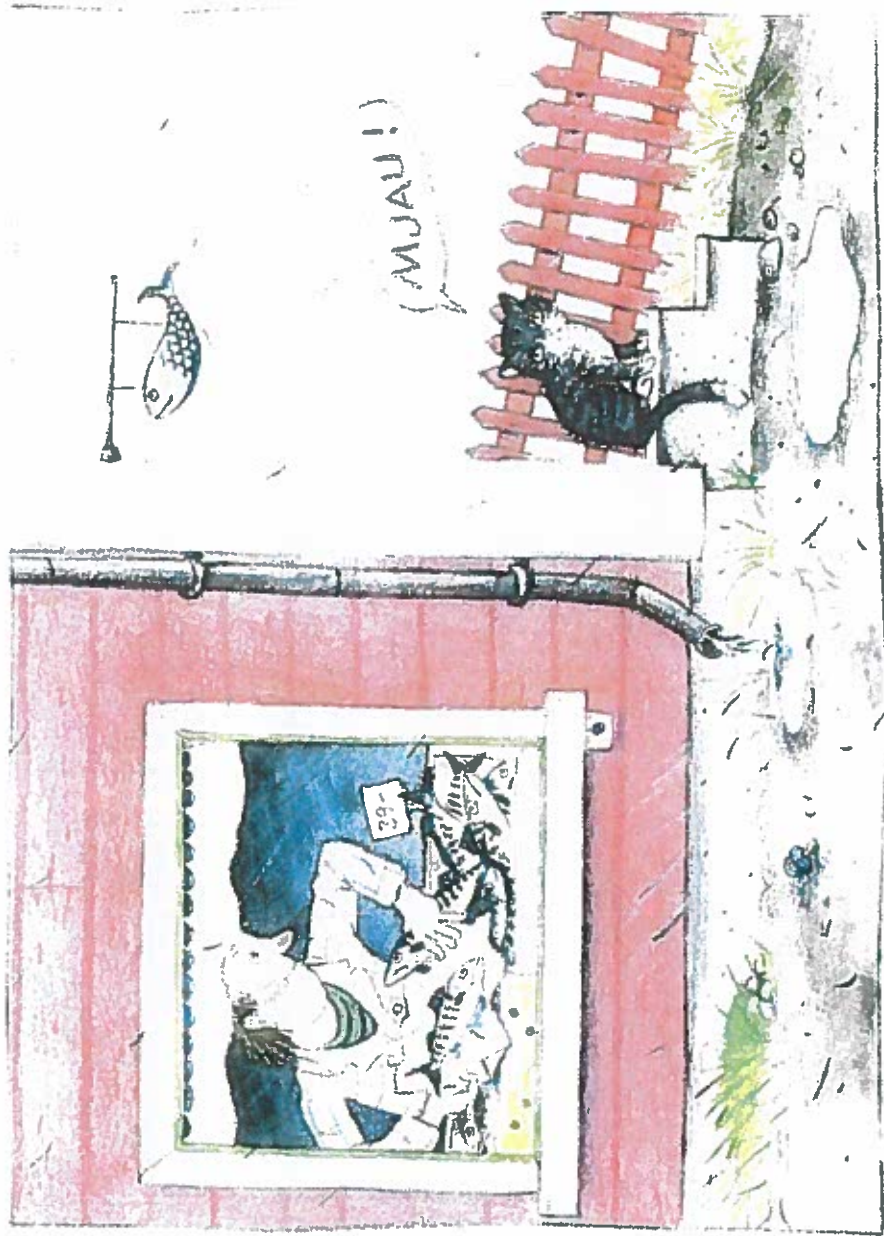
همسایه می‌گوید: - ولی مادر بزرگ. خواهر کوچک فقط...  
مادر بزرگ می‌گوید: - بله، - یک، دو، یک، دو، یک، یک، یک  
و یک کفش! بعداً به راهشان ادامه می‌دهند.  
خواهر کوچک احساس می‌کند که یک پایش کمی خیس  
شده است.



در مدرسه پسرهای بزرگتر در در ورودی ایستاده‌اند.  
آنها به خواهر کوچک نگاه می‌کنند و می‌خندند.  
یکی از آنها فریاد می‌زند: - مادر بزرگ،  
خواهر کوچک فقط.....







رو پله‌های ماهی فروشی گربه نشسته است.  
او هم خیس شده است.  
گربه می گوید: - میاوه و به خواهر کوچک نگاه می کند.





در کودکستان لاسسه در راهرو ایستاده  
و از آنها استقبال می کند.  
او می گوید: - سلام خواهرکوچک. - امروز چقدر خشکی،  
خودت لباس پوشیده‌ای؟  
خواهرکوچک می گوید: - بله، - ولی یکی از پاهایم خیلی خیس  
و سرد می باشد.  
لاسسه می پرسد: - مگر چرا؟  
خواهرکوچک می گوید: - چون که بیرون باران می بارد.  
لاسسه می گوید: - هم، سرپایه‌های کودکستان را بپوش  
تا زود خوب و گرم شوی.

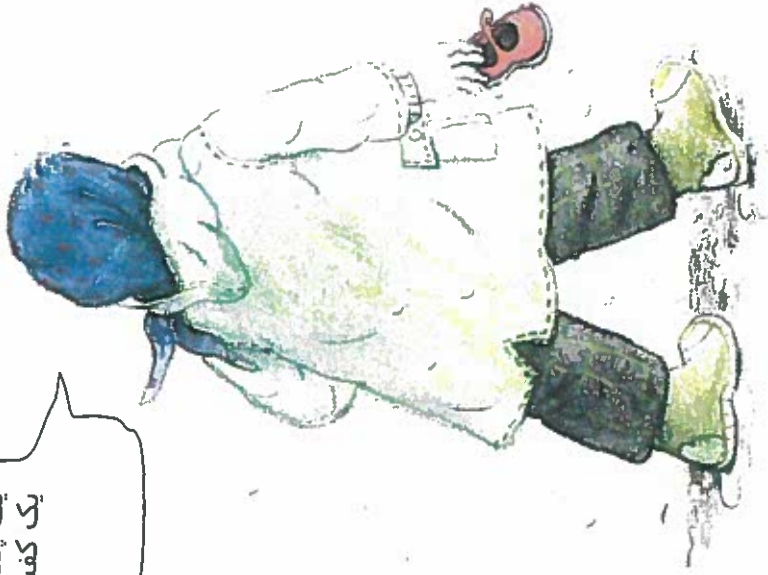


مادربزرگ می گوید: - من این کفش خیس را به  
خانه می برم تا زودتر خشک شود. و دیگری را اینجا میگذارم.  
مادربزرگ چکمه دیگر خواهر کوچک را از جیب  
بیرون می آورد.



- اگر امروز خواستید بیرون بروید، باید اینجا  
به پایت کنی.  
خواهر کوچک می گوید: - حتما، خدا حافظ!  
او پیش بچه‌های دیگر می رود.  
مادربزرگ می گوید: - خدا حافظ، و  
به بیرون در آن هوای بارانی می رود.

یک کفش .....  
یک چکمه و  
دو، یک، دو.



خواهر کوچک تصمیم می گیرد که  
برای کودکان چه  
لباسی بپوشد.  
ولی هنگامیکه باران می بارد،  
مادربزرگ هم می خواهد کمی  
تصمیم گیری کند.  
خواهر کوچک این را دوست ندارد.



**GYLDENDAL**  
[www.gyldendal.no/barnungdom](http://www.gyldendal.no/barnungdom)

